

فلسفه *philosophie*

مارکس جوان در دست نوشته‌های ۱۸۴۳، پیشگفتار نوشت: «درست همان طور که فلسفه سلاح خویش را در پرولتاریا مییابد، پرولتاریا نیز سلاح معنوی خویش را در فلسفه پیدا میکند» (م: ۳: ۱۸۷). به رغم این شیفته‌گی نسبت به فلسفه، او اندکی بعد به این نتیجه رسید که سخن فلسفی ناکامل است و در فهم ریشه‌های مصیبت‌های اجتماعی کارآیی ندارد و حتی موجب خطاها و بدفهمی‌های فراوانی هم میشود. در نتیجه، آن را با سخن سیاسی عوض کرد و اعلام کرد که همان طور که سرچشمه بیگانه‌گی را باید در دولت یافت، از جهت مخالف نیز خرد سیاسی به کار فهم علل مصیبت‌های اجتماعی می‌آید و چون اسلحه‌ی کارآ در دست کارگران محسوب میشود. باز پس از مهلتی کوتاه، مارکس سخن سیاسی را هم ناکامل و در فهم نابرابریها و سختی‌های اجتماعی نابسنده یافت و نظریه اجتماعی تدوین کرد که به گمان خودش آن کمبودها را برطرف میکرد و امکان درک قانون تکامل جامعه‌های مدرن را فراهم می‌آورد. در نتیجه، او به تدریج در هیئت یک ناقد فلسفه و ناقد خرد سیاسی ظاهر شد. در دست نوشته‌های ۱۸۴۴ به هگل تاخت که هستی راستین دینی، سیاسی، طبیعی، هنری انسان را در فلسفه‌های دین، سیاست، طبیعت و هنر جای داده و سرانجام هستی راستین انسانی را (که از نظر مارکس فعالیت، کار و تولید است) در فلسفه خلاصه کرده است (م: ۳: ۳۴۰). در انکار توانایی سخن فلسفی اعلام کرد که فلسفه جز خیالپردازی ناراست و غیر ضروری نیست و در این راه از زبانی تند و تحریک آمیز نیز سود جست: «فلسفه و پژوهش جهان واقعی همان رابطه‌ی بی‌با هم دارند که استمناء با عشق واقعی جنسی دارد» (م: ۵: ۲۳۶).

مارکس میخواست در برابر خیالپردازی‌های فلسفی بصیرت ناشی از فهم و تحلیل واقعیت را قرار دهد. نهاده یازدهم از «نهاده‌هایی در باره فوئرباخ»، در این مورد مهم است. در این نهاده یکی از مشهورترین گفته‌های سراسر زنده‌گی مارکس به گوش میرسد: «فیلسوفان فقط جهان را به راه‌های گوناگون تأویل کرده‌اند، مسأله بر سر دگرگون کردن آن است» (م: ۵: ۵). این نهاده به ظاهر اعتراض تندی به کل تاریخ فلسفه است و نکته مرکزی این ایراد هم دوری فلسفه از کنش و فعالیت است. گویی «کار فلسفی» چیزیست جدا از کنش‌های عملی و منش ناب ذهنی. فلسفه بنا به این عبارت، به کار دگرگون کردن جهان نمی‌آید و در برابر آن باید کنش مستقیم و فعالیت

عملی توده‌ها را قرار داد که توانایی دگرگون کردن جهان را دارد. اما چون با دقت بیشتر به این عبارت و منطق مارکس در بیان آن توجه کنیم متوجه جنبه پوچ ادعای او میشویم. نخست آن که این اعلام جرم علیه کل فلسفه خود در پیکر سخن فلسفی و در متنی فلسفی ارایه شده و نتیجه انتقادیست به اندیشه‌های یک فیلسوف یعنی لودیگ فوئرباخ. انتقادی که در کشف دوری اندیشه‌های آن متفکر از فعل و عمل موفق بوده و در نشان دادن ضرورت دقتی تازه به ماتریالیزم و نقد ماتریالیزم میکانیکی و جزم اندیش، نیز به هدف خود رسیده است. اما مارکس در این نهاده یازدهم، راه افراط را در پیش گرفته و در شرح ضرورت دگرگون کردن جهان تمامی کار فلسفی تا زمان خود را رد کرده است. در این صورت خود این متن و این عبارت فلسفی چه ارزش و اعتباری دارد؟

نکته دیگر این است که مارکس تقابل بی معنایی میان تأویل جهان و عمل دگرگون کردن آن قایل شده است. گویی یکی از این دو کار را میتوان کرد، یا جهان را تأویل کرد و یا آن را دگرگون کرد و مشکل فیلسوفان این بوده که تأویل جهان را برگزیده اند. این دوگانه گی تأویل و کنش نادرست است. هرگونه تأویلی یک تجربه و گونه‌ی کنش و فعالیت و درگیری در عمل است. هر تأویلی ناگزیر استوار به پیش فهم‌هایست که خود نتیجه فعالیت عملی هستند. تأویل یک حکم ناب منطقی و یک کار خالص ذهنی نیست، بل درگیر با عمل معنی مییابد. از سوی دیگر هیچ گونه دگرگونی جهان بدون در دست داشتن طرح و نقشه‌ی (پس تأویلی) ممکن نمیشود. دگرگونی بدون تکیه به دیدگاهی نظری و هدفی از طرح اندازی ممکن نیست. طرح اندازی هم استوار به تأویلهای پیشینیست. میتوان همزبان با راینهارت کوسلک گفت: «بدون مفاهیم مشترک جامعه وجود نخواهد داشت. مهمتر از همه، قلمرو سیاسی کنش وجود نخواهد داشت». هر تأویل گونه‌ی درگیری در کنش دگرگون کردن جهان است و هر فعالیت دگرگونی هم استوار به تأویل یا رشته‌ی از تأویلهای معنی‌باورها و دانسته‌هاست. فیلسوفان پیش از مارکس همان اندازه در دگرگون کردن جهان از راه سخن فلسفی خود نقش داشتند که خود مارکس. ارسطو با آن همه دستاوردهای فلسفی اش از جمله با کشف *Phronesis* یا حکمت عملی (که آن را در کتابی فلسفی یعنی یکی از شاهکارهای خود *اخلاق نیکوماخوس* بیان کرد) به هیچ رو نقشی کمتر از مارکس و انگلس در دگرگون کردن جهان نداشت. از سوی دیگر، کنش انقلابی افرادی چون بلانکی، تروتسکی و چه گوارا فقط استوار به جهان‌بینیها، مبانی اعتقادی (و در نتیجه تأویلی) آنها ممکن بود.

شاید بگوییم که با توجه به لفظ «فقط» که در نهاده مارکس آمده میتوان فرض کرد که به گمان او مشکل فیلسوفان این بوده که «فقط» راه تأویل را در پیش گرفته اند، و آن را با عمل همراه نکرده اند و در نتیجه قادر به دگرگون کردن جهان نشده اند. نتیجه منطقی چنین گفته‌ی این میشود که فیلسوفان باید «تأویلی عملی» از جهان ارائه میکردند. گویی اراییه تأویلی «غیرعملی» از جهان ممکن است. با چنین حکمی دشواری همچنان باقی میماند. تفاوت تأویل کردن و عمل دگرگونی جهان این جا به تفاوت غیر قابل دفاع میان تأویل عملی و تأویل غیر عملی یا فلسفی تبدیل شده است. بی آن که درک شود که هر تأویل فلسفی در گنش دگرگونی جهان نقش دارد و هر تأویل عملی استوار به پیشنهادی فلسفیست که در پیش دانسته‌ها و پیش فهمهای تأویلگر و از این جا در صورتبندی دانایی دوران (که مبنایی هستی‌شناسانه، پس فلسفی، دارد) جای گرفته است. گزاره مارکس با هدف ناکامل نشان دادن خرد فلسفی و ارزش نهادن به گنش انقلابی، انبوهی دشواریهای نظری می‌آفریند. دست آخر آنچه *انگلس* سالخورده *materialistische Geschichts interpretation* یعنی «تأویل ماتریالیستی تاریخ» میخواند، یک تأویل فلسفیست که در متنهایی فلسفی ارائه شده است.

اکنون میپرسیم که با توجه به نقادی تند مارکس از خرد فلسفی آیا میشود خود او را یک فیلسوف خواند؟ او به طور مستقیم در باره هیچ یک از شاخه‌های اصلی فلسفه چون میتافزیک، هستی‌شناسی، منطق، اخلاق و شناخت‌شناسی حرفی نزد و همواره کار خود را خارج از متن فلسفه ارزیابی کرد. اما کسی که برای فلسفه مستی تاز به ارمغان می‌آورد و موضوعهای جدیدی برای اندیشگری فلسفی ابداع میکند و دامنه سخن فلسفی را گسترش میدهد، باید فیلسوف خوانده شود. بسیاری از فیلسوفان نسبت به کار فلسفی پیش از خود نظری نقادانه و مخالف خوان داشتند. هایدگر سخن فلسفی را شالوده‌شکنی میکرد و با عنوان کلی میتافزیک هرگونه بحثی را که خود او موضوع اصلی آن را فلسفی نشناخته بود، کنار میگذاشت. اما با وجود این خوانش سختگیرانه تاریخ فلسفه، امروز همه گان خود او را یک فیلسوف میدانند. از یاد نبریم که هایدگر بارها به تأکید از کار فکریش به عنوان کار یک اندیشمند نام برد و یادآوری کرد که با این لفظ مایل است کارش را از قلمرو کار فیلسوفان خارج کند. همچنین *ویتگنشتاین* که برای فلسفه نقشی محدود و مؤقتی قایل بود و آن را به نردبامی همانند میکرد که چون از آن بالا و جایی که باید رسیدیم، آن را دور می‌اندازیم، همچنان از نظر ما یک فیلسوف است. مارکس چون این دو فیلسوف سده بیستم همواره فهم ما از فلسفه را به مبارزه میطلبد و از ما میخواست که نسبت به معنای کار فلسفی تجدید نظر کنیم. چنین کاری خود فعالیتی فلسفیست.

در اشاره های مارکس به فلسفه هیچ چیز مهمتر از برداشت او از خروج از فلسفه (*Ausgang der Philosophie*) نیست. انتقاد مارکس از فلسفه موجب شد که او خواهان کنار گذاشتن و انحلال فلسفه شود. او از عملی کردن (*Verwirklichung*)، به فرانسه یی (*effectuation*) فلسفه یاد کرد. منظورش فلسفه را اجرا کردن و در نتیجه به زنده گی آن به عنوان امری نظری، فکری و ذهنی پایان دادن، بود. به معنایی هگلی آن را هم منحل کردن و هم تعالی دادن (*Aufhebung*). فوئرباخ که بر مارکس جوان تأثیر عظیم داشت از «اصلاح فلسفه» یاد میکرد. مارکس هم میخواست فلسفه را تبدیل به «فلسفه نقادانه» کند (م ۳: ۱۴۴). مارکس پس از خواندن نوشته های ماکس استایرنر از «پایان فلسفه» یاد کرد. در آن زمان نخستین هسته این اندیشه در کار مارکس پدید آمد که علم تجربی و استوار به نقادی و گنش را جاگزین فلسفه کند. در *ایدیالوژی آلمانی* به روشنی نوشت: «آن جا که خیالپروری فلسفی به پایان رسد، و آن جا زنده گی راستین آغاز شود، علم راستین و اثباتی آغاز خواهد شد» (م ۵: ۳۷). در نتیجه، جمله های توخالی درباره آگاهی، تمام میشوند و «دانش راستین» پدید خواهد آمد. «زمانی که واقعیت توصیف شود، آن فلسفه خودبسنده (*die selbständige Philosophie*) ابزار لازم برای زنده ماندن خود را از کف خواهد داد. در بهترین حالت مقام آن در حد جمع بندی گلیترین نتیجه ها خواهد بود و بس» (م ۵: ۳۷). در رویکرد مارکس به نقادی اقتصاد سیاسی، همین طرح و برنامه کار فکری دنبال شد. دوری از فرضهای فلسفی به امید دستیابی به علم «راستین» که البته با برداشتهای علمی رایج دوران فاصله داشته باشد.

فوئرباخ میخواست از طریق «اصلاح فلسفه» آنچه را که خودش «عنصر غیرفلسفی» مینامید، وارد فلسفه کند. مارکس در نوشته هایش در *Deutsch-Französische Jahrbucher* میخواست نااندیشیده های غیر تاریخی فلسفی را آشکار کند. در نامه به آرنولد روگه (۱۸۴۳/۰۹) «دنیوی کردن فلسفه» (دنیوی کردن در برابر *Verweltlichung*) یاد کرد (م ۳: ۱۴۲) و آن را با سیاسی کردن سخن همراه دانست. در نتیجه، فلسفه چون خودفهمی (*Selbsverstandigung*) در جریان نبرد دوران انگاشته شد و این را «اصلاح آگاهیها» خواند (م ۳: ۱۴۶). در دست نوشتههای ۱۸۴۳ این فهم دنیوی شدن فلسفه با مسایلی همراه شد که هگلی های جوان در مورد عملی کردن فلسفه پیش میکشیدند. عملی کردن فلسفه به معنای تحقق بخردانه آن در جهان بود. برونوبوئر نکته را به خود تحقق بخشیدن فلسفه میدانست و در مورد هگل مینوشت که نظریه او در خود امری عملی بوده است. در این حالت این دیدگاه که پیکار سیاسی هیچ نیازی به فلسفه

ندارد (که برخی از جریانهای سوسیالیستی دوران از آن دفاع میکردند) نادرست مینمود. به نظر مارکس در عمل آگاهانه پرولتاریا و گنش انقلابی کارگران، فلسفه با انحلال خود تحقق مییابد.

در دست نوشتههای ۱۸۴۴ از این روحیه دفاع از فلسفه هیچ اثری باقی نماند. مارکس در این متن «گوهر فلسفه» را بیگانه گی (*Entausserung*) انسان (از جهان، دیگران و خودش) دانست که در او علمی بیگانه (*entausserte Wissenschaft*) پیش میرود. او نوشت: «فیلسوف که شکل تجریدی انسان بیگانه (*entfremdeten Menschen*) است، خود را ملاک دنیایی بیگانه (*entfremdeten Welt*) میسازد» (م: ۳: ۳۳۱). فقط با «نظریه یی عملگرا و اثباتی» میتوان از این بیگانه گی گذر کرد و فراتر رفت. به نظر می آید که آن نظریه عملگرا استوار به الگوی علوم طبیعیست. در نهایت علم انسان و علم طبیعت یکی میشوند. در *ایدیالوژی آلمانی* مارکس فلسفه را ایدیالوژی دانست. دانایی دروغینی که برخلاف علم تجربی پیش میرود. این متن نقطه مهمیست که از نظر آلتوسر نشان داده که ما باید با ایدیالوژی فلسفی بدرود بگوییم. با این متن معلوم شده که وقتی واقعیت روشن شود، فلسفه به عنوان دانایی مستقل از بین میرود. به جای آن هم نهاده یی از نتیجه های کلی یی قرار میگیرد که از تحلیل تکامل تاریخی انسان به دست آمده است. اما در مقابل، میتوان گفت که تحلیل علمی بعدی مارکس در *گروندریسه* و *سرمایه* در اصل فلسفی باقی ماند. بر مبنای تحلیل تولید کالایی و بتواره گی، فلسفه به رهایی اجتماعی گره خورد و به قول لوکاچ و کارل گرش «فلسفه دیالکتیک» و به قول کارل کوزک «دیالکتیک مشخص» شکل گرفت.

واژه بعدی قانون گرایشی *Tendenzielgesetz* میباشد!!!

www.ayenda.org